

نقل قول‌ها در جلسه پنجم

هفت وادی سلوک در منطق الطیر عطار

ایرج شهبازی

یازدهم اردیبهشت ماه ۱۴۰۴

عطار:

سائلی در مجمعی بر پای خاست
گفت: «از آن که امروز در صدق و مجاز
و او به یک جو نیست حاجتمند کس
او ز جمله فارغ است از زاد و برگ
مهتری این است در هر دو جهان

گفت: «در بصره حسن مهتر چراست؟
هست خلقی را به علم او نیاز
او به دنیا کی بُود در بند کس؟
خلق حاجتمند او تا روز مرگ
لاجرم او مهتر آمد این زمان».

(مصیبت نامه، ص ۱۵۵)



ابوعثمان حیری:

«صلاح دل در چهار چیز است: در فقر به خدا، و در استغنا از غیر خدا، و تواضع، و مراقبت».

(تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۴۱۸)



عطار:

خالقا! آن چه از من آمد، کرده شد
گر جهانی طاعت آرم پیش باز
ور بود تقدم جهانی پرگناه
چون به علّت نیست نیکویی ز تو

عمر رفت و نیک یا بد کرده شد ...
تو ز جمله بی نیازی بی نیاز
تو از آن مستغنی ای، ای پادشاه!
بد نیند هیچ بدگویی ز تو

(مصیبت نامه، ص ۴۵۸)



مر بشر را خود مَبَا جامهٔ درست!
مر بشر را پنجه و ناخن مَبَا!
آدمی اندر بلا کُشته به است
چون رهید از صبر، در حین صدر جُست
که نه دین اندیشد آنگه، نه سَداد
نَفَس کافر نَعَمَت است و گمره است

(مثنوی، د ۶/ ۴۷۹۶ - ۴۷۹۴)



جهان سربه‌سر گشت او را رهی
یکایک به تخت مهی بنگرید
منی کرد آن شاه یزدان‌شناس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چنین گفت با سال‌خورده مهان
هنر در جهان از من آمد پدید
جهان را به خوبی من آراستم
خور و خواب و آرامتان از من است
بزرگی و دیهیم شاهی مراست
همه موبدان سرفکنده نگون
چو این گفته شد، فرّ یزدان از وی
منی چون بیبوست با کردگار
چه گفت آن سخن‌گوی بافرّ و هوش
به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس
به جمشید بر تیره‌گون گشت روز
نشسته جهاندارِ بافرهی
به گیتی جز از خویشان را ندید
ز یزدان بیچید و شد ناسپاس
چه مایه سخن پیش ایشان براند
که جز خویشان را ندانم جهان
چو من نامور تخت شاهی ندید
چنان است گیتی کجا خواستم
همان کوشش و کامتان از من است
که گوید که جز من کسی پادشاست؟
چرا کس نیارست گفتن نه چون
بگشت و جهان شد پر از گفت‌وگوی
شکست اندر آورد و برگشت کار
چو خسرو شوی، بندگی را بکوش!
به دلش اندر آید ز هر سو هراس
همی کاست آن فرّ گیتی‌فروز

(شاه‌نامه، چاپ مسکو، ص ۲۱)



عطار:

چون همه در عشقِ او مرد آمدند
گرچه استغنا برون ز اندازه بود
حاجبِ لطف آمد و در برگشاد
پای تا سر غرقه درد آمدند
لطفِ او را نیز روی تازه بود
هر نفس صد پرده دیگر گشاد

(منطق الطیر، صص ۴۲۵ - ۴۲۴)



قرآن کریم:

«إِنْ تَكْفُرُوا أَنْتُمْ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ جَمِيعاً فَإِنَّ اللَّهَ لَغَنِيٌّ حَمِيدٌ»؛ یعنی «اگر شما و همه زمینیان به خدا کافر شوید، خدا بی گمان بی نیاز ستوده است».

(سوره ابراهیم، آیه ۸)



قرآن کریم:

«وَمَنْ جَاهِدْ فَإِنَّمَا يُجَاهِدُ لِنَفْسِهِ، إِنَّ اللَّهَ لَهُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ»؛ یعنی «هرکس کوشش کند، برای خود کوشش کرده است؛ زیرا که خدا بی نیاز ستوده است».

(سوره حج، آیه ۶۴)



عطار:

بعد از این وادی استغنا بود
می جهد از بی نیازی صرصری
هفت دریا یک شمر این جا بود
هشت جنت نیز این جا مُرده ای است
نه در او دعوی و نه معنی بود
می زند بر هم به یک دم کشوری
هفت آخگر یک شرر این جا بود
هفت دوزخ همچو یخ افسرده ای است

هست موری را هم این جا، ای عجب!
 تا کلاغی را شود پُر حوصله
 صدهزاران سبزیپوش از غم بسوخت
 صدهزاران جسم خالی شد ز روح
 صدهزاران پشه در لشکر فتاد
 صدهزاران طفل سر بُبریده گشت
 صدهزاران خلق در زُئار شد
 صدهزاران جان و دل تاراج یافت
 قَدَر نه نو دارد این جا، نه کهن
 گر جهانی دل کبابی دیده‌ای
 گر در این دریا هزاران جان فتاد
 گر فروشد صد هزاران سر به خواب
 گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت
 گر ز ماهی در عدم شد تا به ماه
 گر دو عالم شد همه یکبار نیست
 گر نماند از دیو، وز مردم اثر
 گر بریخت این جمله تن‌ها به خاک
 گر شد اینجا جزو و کُل، کلی، تباه
 گر به یک‌ره گشت این نه طشت گم

هر نفس صد پیل اجری بی سبب
 کس نماند زنده در صد قافله
 تا که آدم را چراغی بفروخت
 تا در این حضرت دروگر گشت نوح
 تا براهیم از میان با سر فتاد
 تا کلیم الله صاحب‌دیده گشت
 تا که عیسی مَحْرَمِ اَسرار شد
 تا محمد یک شبی مِعْراج یافت
 خواه این جا هیچ کن، خواهی مکن!
 هم‌چنان دانم که خوابی دیده‌ای
 شب‌نمی در بحر بیپایان فتاد
 ذره‌ای با سایه‌ای شد ز آفتاب
 در جهان کم گیر برگی از درخت
 پای موری لنگ شد در قعر چاه
 در زمان ریگی همه انگار نیست
 از سر یک قطره باران درگذر
 موی حیوانی اگر نبود چه باک؟
 کم شد از روی زمین یک برگ کاه
 قطره‌ای در هشت دریا گشت گم

(منطق الطیر، صص ۳۹۸ - ۳۹۷)



عطار:

درنگر، ای سالک صاحب‌نظر!
 آدم آخر کو و دُرّیات کو؟
 تا محمد کو و آدم؟ درنگر!
 نام جزویات و کلیات کو؟

کو زمین؟ کو کوه و دریا؟ کو فلک؟	کو پری؟ کو دیو و مردم؟ کو ملک؟
کو کنون آن صدهزاران تن ز خاک؟	کو کنون آن صدهزاران جان پاک؟
کو به وقتِ جان بدادن پیچ پیچ؟	کو کسی؟ کو جان و تن؟ کو هیچ هیچ؟
هر دو عالم را و صد چندان که هست	گر بسایی و بینی آن که هست،
چون سرای پیچ پیچ آید تو را	با سرِ غربال، هیچ آید تو را

(منطق الطیر، ص ۳۹۸)



عطار:

یوسفِ همدان که چشمِ راه داشت	سینه پاک و دل آگاه داشت
گفت: «برشو عُمَرها بالای عرش!»	پس فرو شو بیش از آن در تحتِ فرش!
هرچه بود و هست و خواهد بود نیز	چه بد و چه نیک، یک یک ذره چیز،
قطره‌ای است این جمله از دریای بود	بود فرزندِ نبود آمد، چه سود؟

(منطق الطیر، ص ۳۹۸)



عطار:

برقِ استغنا چنان این جا فروخت	کز تفِ او صد جهان این جا بسوخت
صد جهان این جا فروریزد به خاک	گر جهان نبود در این وادی، چه باک؟
دیده باشی کآن حکیم بی‌خرد	تخته خاک آورد در پیشِ خود
پس کند آن تخته پُر نقش و نگار	ثابت و سیّاره آرد آشکار
هم فلک آرد پدید و هم زمین	که بر آن حُکمی کند، گاهی بر این
هم نُجوم و هم بُروج آرد پدید	هم اُقول و هم عُروج آرد پدید
هم نُحُوس، هم سعادت برکشد	خانه موت و ولادت برکشد
چون حسابِ نحس کرد و سعد از آن	گوشه آن تخته گیرد بعد از آن

آن همه نقش و نشان هرگز نبود	برفشاند، گویی آن هرگز نبود
هست هم چون صورتِ آن تخته هیچ	صورتِ این عالمِ پُر پیچ‌پیچ
گردِ این کم گرد و در گنجی نشین!	تو نیاری تابِ این، گنجی گزین!
از دو عالم بی نشان این جا شدند	جمله مردان زنان این جا شدند
گر همه کوهی، نسنجی کاه تو	چون نداری طاقتِ این راه تو

(منطق الطیر، صص ۴۰۰ - ۳۹۹)



عطار:

سرِ وادی بی فریاد داریم	ز استغنا حق گر یاد داریم
ز استغنا حق فریاد ما را	جگر خون می‌شود زین یاد ما را
همه اومیدِ معصومان سر آید	به استغنا اگر فرمان درآید
فروکوبند کوسِ لایزالی،	چو فردا پیش آن ایوان عالی
که عرضه دارد این نقدِ نبیره؟	که دارد در همه آفاق زهره
تو را جز نیستی هیچ، این چه بازی است؟	خدا را کبریای بی‌نیازی است
که خشنود آید از تو بی‌نیازی	تو می‌خواهی به تسبیح و نمازی
ولی او از نمازت بی‌نیاز است ...	نمازت توشه راه دراز است
که چندین عقل و جان آنجا به بازی است	زهی عزت که چندان بی‌نیازی است

(اسرارنامه، صص ۹۱ - ۹۰)



عطار:

سهل می‌دانی تو از جهل، ای سلیم!	نیست این وادی چنین سهل، ای سلیم!
هم نیفتد قطع جز یک منزلت	گر شود دریا ره از خونِ دلت
گامِ اوّل باشدت، چون بنگری	گر جهانی راه هر دم بسپری

هیچ کس این درد را درمان ندید
 گاه مُرداری و گاهی مُرده‌ای
 تا ابد بانگِ درایی نشنوی
 نه تو را مُردن به و نه زادنت
 کارِ سخت و نیست اُستادت، چه سود؟
 ترک کن این کار و هین در کار کوش!
 کار خود اندک کن و بسیار کن!
 کار باشد با تو در پایانِ کار
 با تو بی‌کاری بُود آن‌جا بسی
 کردن و ناکردن این باشد درست
 بوکه بتوانی شناخت و کار ساخت
 خواه مُطَرِب باش، خواهی نوحه‌گر!
 کز تَفِ او صد جهان این‌جا بسوخت
 گر جهان نَبُود در این وادی، چه باک؟

(منطق الطیر، ص ۳۹۹)



عطار:

کز تَفِ او صد جهان این‌جا بسوخت
 گر جهان نَبُود در این وادی، چه باک؟ ...
 از دو عالم بی نشان این‌جا شدند
 گر همه کوهی، نسنجی کاه تو

(منطق الطیر، ص ۴۰۰)

هیچ سالک راه را پایان ندید
 گر یاستی، هم‌چو سنگ افسرده‌ای
 ور به تگِ استی و دایم می‌دوی
 نه شدن روی است و نه اُستادت
 مشکلا کارا که افتادت! چه سود؟
 سر مزن! سر می‌زن! ای مردِ خموش!
 هم به‌ترکِ کار کن! هم کار کن!
 تا اگر کاری بُود درمانِ کار
 ور نباشد کار درمانِ کسی
 ترک کن کاری که آن کردی نخست
 چون شناسی کار؟ چون نتوان شناخت
 بی‌نیازی بین و اِستغنا نگر!
 برقِ اِستغنا چنان این‌جا فروخت
 صد جهان این‌جا فروریزد به خاک

برقِ اِستغنا چنان این‌جا فروخت
 صد جهان این‌جا فروریزد به خاک
 جمله مردان زنان این‌جا شدند
 چون نداری طاقتِ این راه تو



عطار:

هرکجا رنج و بلایی بیش بود	انبیا را آن همه در پیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب	کی رسد راحت بدین پیرِ غریب؟
من نه عزّت خواهم و نه خواری	کاش در عَجَزِ خودم بُگذاری
چون نصیبِ مهتران درد است و رنج	کِهتران را کی تواند بود گنج؟
انبیا بودند سرغوغای کار	من ندارم تاب، دست از من بدار!

(منطق الطیر، ص ۴۰۰)



عطار:

برو سودا مپز، ای پارهٔ خاک!	که مستغنی است از تو حضرتِ پاک
هر آن طاعت که چندان پاک کردند	فدای راه مشتی خاک کردند
خطاب آمد که ای پاکان درگاه!	سجود آرید آدم را به یک راه؛
که افشاندیم چندین سجدهٔ پاک	ز استغنائی خود بر پاره‌ای خاک؛
که ذات ما از این‌ها بی‌نیاز است	چه جای سجده و جای نماز است؟
برو، ای گلخنی! گلخن همی‌تاب	در این آتش به صد شیون همی‌تاب
برو تا چند از این تزویر و دستان؟	که بیهوده بسی گویند مستان
اگر سلطان به سوی تو کند رای	چه سازی؟ چون نه جان داری و نه جای
نه جان آنکه حالی پیشش آری	نه جای آنکه نزد خویشش آری

(اسرارنامه، ص ۲۲۱)



عطار:

هرچه گویم از میانِ جان، چه سود؟	تا تو را کاری نیفتد زآن، چه سود؟
گرچه در بَحْرِ خطر افتاده‌ای	هم‌چو کَفْکی با زبر افتاده‌ای

از نهنکِ قهر اگر آگاهی کی سلوکِ این چنین ره خواهی؟
 اول از پندار مانی بی قرار چون درافتی، جان کی آری با کنار؟ ...
 کس در این وادی دمی فارغ مباد! مردِ این وادی به جز بالغ مباد!

(منطق الطیر، ص ۴۰۰)



عطار:

گفت: «ای غافل! مکن قصه دراز! ز آنک اگر پرده کنی زین قصه باز،
 حق تعالی داند این اسرار را با تو گرداند همی این کار را
 چون ببیند طعنه پیوست تو سگ نهد از دستِ من بر دستِ تو».

(منطق الطیر، ص ۴۰۲)



عطار:

روزگاری است، ای دلِ آشفته کار! تا به غفلت میگذاری روزگار
 عمر در بی حاصلی بُردی به سر کو کنون تحصیل را عمری دگر؟
 خیز و این وادی مشکل قطع کن! باز پر، وز جان و از دل قطع کن!
 ز آن که تا با جان و با دل هم ببری مُشْرِکی، وز مُشْرِکان غافل تری
 جان برافشان در ره و دل کن نثار! ورنه ز استغنا بگردانند کار

(منطق الطیر، ص ۴۰۱)



عطار:

اگر کردم بدی، با خویش کردم نه از فضل تو من بد بیش کردم
 اگر نیک و اگر بد کرده ام من تو می دانی که با خود کرده ام من

ز هر دو بگذری، کارم بسازی	چو از نیک و بدِ ما بی‌نیازی
نمی‌گویم ز نیک و بد، بد و نیک	اگرچه بسته نیک و بدم، لیک
کنون هم نیز بی علت دهی تو	چو بی علت بسی دولت دهی تو
همی بی علتی کن غرق جودم	چو بی علت عطا دادی وجودم
که علت نیست در بخشایش تو،	چو نیست از رنج من آسایش تو
خطی درکش بگرد کرده من	مدر از کرده من پرده من

(الهی‌نامه، ص ۴۰۷)



ابوبکر واسطی:

« بیزارم از آن خدای که به طاعت من، از من خشنود می‌شود و به معصیت من، از من خشم می‌گیرد؛ پس او خود در بند من است، تا من چه می‌کنم».

(تذکرة الاولیاء، ص ۷۴۴)



عطار:

از برای توست در کار، ای پسر!	روز و شب این هفت پرگار، ای پسر!
خُلد و دوزخ عکسِ لطف و مهرِ توست ...	طاعتِ روحانیان از بهرِ توست
می‌بارد تا فزاید شوقِ تو	صدهزاران ابرِ رحمت فوقِ تو
از برای توست خَلعت‌های کُل	چون درآید وقتِ رَفعت‌های کُل
از پی تو بر فذلک کرده‌اند	هرچه چندانی ملایک کرده‌اند
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار.	جمله طاعاتِ ایشان کردگار

(منطق الطیر، ص ۳۱۶)



عطار:

خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر	تو فارغ شو از او و رنج کم بر؛
که ما را نیست ایمان بهائی	که هست این گوهر ایمان عطائی
که چون خواهیم فرمانی درآید	ز ترسائی مسلمانی برآید
بزرگانی که استغناش دیدند	نه شب خفتند و نه روز آرمیدند
چو کور از نقطه اسرار بودند	همه سرگشته چون پرگار بودند
چو کس را از دم آخر خبر نیست	از آن دم حصّه جز خوف و خطر نیست

(الهی نامه، ص ۲۰۰)



عطار:

پاک دینی کرد از نوری سؤال	گفت: «ره چون خیزد از ما تا وصال؟»
گفت: «ما را هفت دریا نار و نور	می باید رفت راه دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس	ماهی جَذَبَت کند در یک نَفَس
ماهی کز سینه چون دم برکشید	اولین و آخرین را درکشید
هست حوتی، نه سرش پیدا، نه پای	در میان بحرِ استغناش جای
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد	خَلَقَ را کُلّی به یک دم در کشد».

(منطق الطیر، صص ۴۲۲ - ۴۲۱)



عین القضاات همدانی:

«جوانمرد! مصطفی - صلعم - گوید: إِنَّ لِلَّهِ تِسْعَةً وَ تِسْعِينَ إِسْمًا. مِائَةً إِلَّا وَاحِدَةً، إِنَّ اللَّهَ وَتَرُّ يُحِبُّ الْوَتَرَ، مَنْ أَحْصَاهَا دَخَلَ الْجَنَّةَ. پنداری که احصای آن نود و نه نام، لِقَلْقَهُ لِسَانِ بِي حَاصِل تو و أَمْثَال تو بُود؟ تو که از ربوبیت او خبر نداری، اگر گویی: یا رَبَّ الْعَالَمِينَ! منادای تو کی بود؟ تو که خلع الطاف اُزلی نیابی و نبینی، یا

لطیفاً بالعباد، چون گویی؟ تو که به مقامی نرسیدی که در آن مقام نور سیاه بر سالک عرض کنند، سَموم قهر از کجا دیدی؟ پس یا قهار از تو گفتن کی درست آید؟ بو الحسن بُستی می گوید:

دیدیم نَهان گیتی و اصلِ جهان وز عِلّت و عالِ برگذشتیم آسان
و آن نورِ سیه بلا نُقْط برتر از آن ز آن نیز گُذشتیم، نه این ماند و نه

آن گاه نور سیاه در صورت نهنگ سفید بر سالک عرض کنند. چه می شنوی؟ مرتد است که از دیده دیگران حکایت می کند. گاه می برند تا بد آن مقام، و آن مقامی است که چون آدمی از آن جا درگذرد، به خدا رسد، و گویند: بس کس که بدین مقام رسد و او را سَموم قهر بزند. مسکین عاشق که اینجا یک نقطه درد گردد و از فرق تا قدم همه این گوید:

ای دل! به چه زهره خواستی یاری را؟ کاو چون تو به باد دادِ بسیاری را

(نامه های عین القضاات همدانی، ج ۳، صص ۲۵۵-۱۵۴).



حافظ:

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند؟



حافظ:

ز عشقِ ناتمام ما جمالِ یار مُستَغنی است به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را؟



حافظ:

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق که اندر این طوفان نماید هفت دریا شبنمی



حافظ:

به هوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند



حافظ:

بیار باده که در بارگاه استغنا چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست



حافظ:

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست



عطار:

آن چه گویی، و آن چه دانی، آن تویی	خویش را بشناس، صدچندان تویی
قَسَمِ خَلْقِ از وی خیالی بیش نیست	زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر به غایت نیک و گر بد گفته‌اند	هرچ از او گفتند، از خود گفته‌اند
ذرّه‌ذرّه در دو گیتی وَهْمِ توست	هرچه دانی، نه خداست، آن فَهْمِ توست

(منطق الطیر، ص ۲۳۷)



عطار:

آفتابِ قُرْبَتِ از پیشان بتافت	جمله را از پَرَتوِ آن جان بتافت
هم ز عکسِ روی سیمرغِ جهان	چهره سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود	بی‌شک این سی مرغ آن سیمرغ بود ...
چون ندانستند هیچ از هیچ حال	بی‌زفان کردند از آن حضرت سؤال

کشفِ این سرِّ قوی درخواستند	حلّ مایّ و تویی درخواستند
بی‌زفان آمد از آن حضرت خطاب	که آینه است این حضرت چون آفتاب
هر که آید، خویشتن بیند در او	جان و تن هم جان و تن بیند در او
چون شما سی مرغ این جا آمدید	سی در این آینه پیدا آمدید
گر چل و پنجاه مرغ آید باز	پرده‌ای از خویش بُگشاید باز
گرچه بسیاری به سر گردیده‌اید	خویش را بینید و خود را دیده‌اید

(منطق الطیر، صص ۴۲۷ - ۴۲۶)



مولانا:

«شریف پای سوخته گوید:

آن مُنعم قدس کز جهان مستغنی است جانِ همه اوست، او ز جان مستغنی است
هر چیز که وهم تو بر آن گشت محیط او قبله آن است و از آن مستغنی است

این سخن سخت رسواست؛ نه مدح شاه است و نه مدح خود. ای مردک آخر تو را از این چه ذوق باشد که او از تو مستغنی است؟ این خطاب دوستان نیست، این خطاب دشمنان است؛ که دشمن خود گوید که من از تو فارغم و مستغنی. اکنون این مسلمان عاشقِ گرم‌رو را ببین که در حالت ذوق از معشوق او را این خطاب است که از او مستغنی است. مثال این آن باشد که تونی در تون نشسته باشد و می گوید که سلطان از من که تونی‌ام، مستغنی است و فارغ و از همه تونیان فارغ است. این تونی‌مردک را از این چه ذوق باشد که پادشاه از او فارغ باشد؟ آری سخن این باشد که تونی گوید که من بر بام تون بودم، سلطان گذشت. وی را سلام کردم، در من نظرِ بسیار کرد و از من گذشت و هنوز در من نظر می‌کرد. این سخنی باشد ذوق‌دهنده آن تونی را، الا این که پادشاه از تونیان فارغ است، این چه مدح باشد پادشاه را و چه ذوق می‌دهد تونی را؟ «هر چیز که وهم تو بر آن گشت محیط»، ای مردک! خود در وهم تو چه خواهد گذشتن جز بنگی؟ مردمان از وهم و خیال تو مستغنی‌اند و اگر از وهم تو به ایشان حکایت می‌کنی، ملول شوند و می‌گریزند. چه باشد وهم که خدا از آن مستغنی نباشد؟

خود آیت استغنا برای کافران آمده است. حاشا که به مؤمنان این خطاب باشد! ای مردک استغنا را ثابت است، الا اگر تو را حالی باشد که چیزی ارزد، از تو مستغنی نباشد به قدر عزّت تو».

(فیه ما فیه، صص ۱۰۹ - ۱۰۸)



مولانا:

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد؛	زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی، ای جان!	در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحر است همچو دایه، ماهی چو شیرخواره	پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد
با این همه فراغت، گر بحر را به ماهی	میلی بُود به رحمت، فضلِ کبیر باشد
و آن ماهیی که داند کآن بحر طالب اوست	پایش ز روی نخوت فوق اثر باشد
آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد	الا که رای ماهی آن را مشیر باشد
گویی ز بس عنایت آن ماهی است سلطان	و آن بحر بی نهایت او را وزیر باشد
گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند او را	هر قطره‌ای به قهرش مانند تیر باشد

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۸۵۳)



مولانا:

منگر اندر زشتی و مَکْروهِی‌ام!	که ز پُرزهری چو مارِ کوهی‌ام ...
در کمالِ زشتی‌ام من مُنتَهی	لطفِ تو در فضل و در فن مُنتَهی
حاجتِ این منتهی ز آن منتهی	تو برآر، ای حَسْرَتِ سَرَوِ سَهی!
چون بمیرم، فضلِ تو خواهد گریست	از کَرَم، گرچه ز حاجت او بری است

(مثنوی، د ۶ / ۲۷۰۹ - ۲۷۰۵)



حافظ:

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود



عطار:

فَدْرُ نه نو دارد این جا، نه کهن	خواه این جا هیچ کن، خواهی مکن!
گر جهانی دل کبابی دیده‌ای	هم‌چنان دانم که خوابی دیده‌ای
گر در این دریا هزاران جان فتاد	شب‌نمی در بحر بیپایان فتاد
گر فروشد صد هزاران سر به خواب	ذره‌ای با سایه‌ای شد ز آفتاب
گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت	در جهان کم گیر برگی از درخت
گر ز ماهی در عدم شد تا به ماه	پای موری لنگ شد در قعر چاه
گر دو عالم شد همه یک‌بار نیست	در زمان ریگی همه انگار نیست
گر نماند از دیو، وز مردم اثر	از سر یک قطره باران درگذر
گر بریخت این جمله تن‌ها به خاک	موی حیوانی اگر نبود چه باک؟
گر شد اینجا جزو و کل، کلی، تباه	کم شد از روی زمین یک برگ کاه
گر به یک‌ره گشت این نه طشت گم	قطره‌ای در هشت دریا گشت گم

(منطق الطیر، صص ۳۹۸ - ۳۹۷)



خیام:

یک قطره آب بود با دریا شد	یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمدش‌دنِ تو اندر این عالم چیست؟	آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

(رباعیات خیام، استاد علی میرافضلی، ص ۳۳۰)